

می توان به شناخت اولیاءِ سی
 نائل گشت که فرهنگشان
 آرزوها و ارزشهایشان و حتی نگاه
 زبانشان بامن متفاوت است .

نه در دوره تربیت معلم و نه در
 هیچیک از دوره های آموزشی
 به من نیاموخته اند که چگونه

چپسی به من معلم کجک خواهد کرد؟



میگویم :

— من درحقیقت با مادر او کارداشتم
گونه های دختر جوان سرخ می شود و جواب
می دهد :

— هرکاری دارید به من بگوئید . . . مادرم
نمی تواند بیاید . . . از طرفی . . . او سوادهم
ندارد . من اغلب از این دختران می پرسم :

— ببینم ، شما خودتان درس می خوانید ؟
بعضی ها با غرور می گویند :

— بله کلاس دوم راهنمایی هستم
ویا

— کلاس سوم هستم .

بعضی دیگر سرشان را به زیر می اندازند و با
تاء سف می گویند :

— نخیر

— چرا ؟

— پدرم می گوید برای دختر تحصیلات
ابتدائی کافی است .

ویا :

— خیاطی می کنم .

— بچه های برادرم رانگهداری می کنم .
اغلب چنان احساس مسئولیت نسبت به خواهر
کوچکتر درچهره این نوجوانان احساس می شود
که من از اینکه هیچ کاری نمی توانم برایشان
انجام دهم تاء سف می خورم .

گاهی احساس می کنم با خواهرها بهتر
می شود کنار آمد . مشکلات را که می گویم بنظم
می رسد که خوب درک می کنند . بهانه های
بیخودی نمی آورند و وقتی قول می گیرم که
باید شئی یک دیکته بگویند یا زیر حل مسائل
ریاضی خواهرشان را امضا کنند، اینکار را خیلی
جدی می گیرند .

لطفاً ورق بزنید

برقرار کردن ارتباط با اولیاء برای من همیشه
کار مشکلی بوده است . البته در آن مدرسه مرکز
شهر که دوسال اولیه خدمتم را در آنجا سپری
کردم شاید مشکل تا به این حد برایم مطرح
نبود . درحالیکه آنجا نیز با اولیائی که برای یک
نمره چانه می زدند وساعتها وقت من خودشان
را می گرفتند یا با آنانکه با من طوری رفتار
می کردند که گوئی شاگرد مدرسه ای هستم که
باید دلالت و راهنمایی ام کنند و حرفه ام را به
من یاد بدهند نمی توانستم برخورد مناسبی
داشته باشم .

اما در این دبستان جنوب شهرساء لسه
بزرگتر و پیچیده تر از آن است که فکر می کردم .
تنها تجربه ای که در این چند ماهه بدست
آورده ام این است که تقریباً " همه اولیا از
شنیدن کوچکترین تعریفی از فرزندشان بینهایت
خوشحال می شوند و دیدن اشک شوق آنها هرگاه
مثلاً درباره اخلاق خوب فرزندشان یا استعداد
ریاضی او صحبت می کنم مرا واقعاً متاءثر
می کند . چند روز پیش وقتی با مادر منیژه
درباره نظم و ترتیب و تمیزی دفترچه و وسائل
او صحبت می کردم چهره اش چنان روشن شد که
گوئی دنیا را به او داده اند .

نکته قابل توجه دیگر در این مدرسه نقش
خواهران است . گاهی با تذکرات مکرری که در
باره آمدن اولیاء به مدرسه میدهم تا با آنان
راجع به مسائل و مشکلات درسی شاگردان
صحبت کنم ، در روز موعود ، چشمم به تعدادی
دختر نوجوان می افتد که پشت در کلاس انتظار
مرا می کشند . گاهی یکی از آنان به من نزدیک
می شود و با احتیاط می پرسد :

— با من کاری داشتید ؟ من خواهر اعظم ن
هستم .

دادن های بسیار به مدرسه آمد. به عاطفه گفته بودم: " اگر مادرت نیاید از تو امتحان نخواهم گرفت ". صبح که می خواستم وارد کلاس بشوم مادر عاطفه پشت درکلاس ایستاده بود. چادر کهنه اش را بخود پیچیده و بانگاه منتظر و شاید با کمی ترس و وا همه به من نگاه می کرد. چیزی که مرا در این مدرسه آزار می دهد نگاه مادرهاست. احساس می کنم اغلب آنها از من می ترسند درحالیکه منم به علت کمبود تجربه یا علل دیگر از آنان خجالت می کشم و نمیدانم سر صحبت را چگونه بازکنم. پسر کوچک یکساله به پاهایش پیچیده بود و چادر او را می کشید و چهره مادر طوری بود که بنظرم می رسد نگران چند بچه رهاشده در خانه اش است. به ازگفتم:

— عاطفه مشقهایش را نمی نویسد. او هیچوقت تکلیف ندارد.

درحالیکه باو نگاه می کردم بیاد آوردم که همه آنان در دو اطاق کوچک زندگی می کنند و

مشکل من با اولیائی که هرگز به مدرسه نمی آیند

در این دبستان خیلی از اولیاء هرگز خود را ظاهر نمی کنند و من اصلاً " نمی دانم با فرزندان آنان که مشق نمی نویسند، سروصدا راه می اندازند، درکلاس خوراکی می خورند شاگردان دیگر را ادیت می کنند و یا برعکس ساکت وصامت می نشینند و بانگاه خالی تخته سیاه را نگاه می کنند و یک کلمه هم حرف نمی زنند چه کنم.

بارها به نزد مدیر مدرسه رفته ام که مشکلاتم را با او مطرح کنم اما وقتی او را می بینم که زیر بار مسئولیتهای اداری خم شده است و نمی داند با لوله آبی که ترکیده و یاسققی که در حال ریزش است و شیشه ای که شکسته چه کند و چگونه به خرواری از بخشنامه ها که روی میز او انبار شده پاسخ دهد مشکل خودم را فراموش می کنم و ترجیح می دهم حرفی نزنم. او بیش از هر چیز به معلمانی نیاز دارد که کارشان را به خوبی انجام دهند و اگر وقت اضافی آوردند در دفتر مدرسه کنار دست او یا دفتردار بنشینند و کمک کنند.

با همکارانم هم راحت نیستم. با هیچیک هنوز آنقدر صمیمی نشده ام که بتوانم مسائل کلاس را با او مطرح کنم. رنگهای تفریح با خوردن چای، خنده و شوخی و صحبت های غیر از مسائل شاگردان و اولیاء آنان می گذرد. — کلاسها آنقدر پرجمعیت و فشرده و مسائل آنقدر فراوان و پیچیده است که هیچکس مایل نیست چند لحظه تنفس را با طرح مسائل کلاس ضایع کند.

مادر "عاطفه" بالاخره امروز پس از پیغام



نمی دانم چگونه با اولیاء صحبت کنم که خجالت نکشند .

جلوی مادر عاطفه با آن سرو وضع مندرس از لباسهای مرتب خودم ، از کفشم که صبح واکس زده بودم خجالت می کشیدم درحالیکه می دانم این اولیاء دقیقاً " معلمانی را می طلبند که از نظر سرووضع تمیز ، مرتب خوش لباس و سنگین باشند تا الگوی مناسبی برای فرزندان آنان باشند .

سرکلاس به عاطفه گفتم :

— مادرت را بالاخره دیدم . قرار شد تو عصرها نیمساعت بیشتر بمانی و مشقهایت را زیر نظر خودم بنویسی . بشرط اینکه بقیه اش را درخانه تمام کنی باشد ؟

لبیهایش خندید . دندانهایش کرم خورده و سیاه بنظر می رسید و نگاهش پاک ، زلال و معصوم .

تاجه حد اولیاء به تحصیل فرزندانشان اهمیت می دهند ؟

من با عقیده معلم کلاس پنجم موافق نیستم که می گفت " اولیاء این مناطق فقط ما را برای نگهداری بچه هایشان می خواهند . اینها بچه ها را به مدرسه می فرستند که در کوچه و خیابان ولو نباشند و زیر ماشین نروند . برای اینها درس و مدرسه اصلاً " مهم نیست . رفوزه هم که شدند باز اهمیتی ندارد . " با اتفاقاتی که امروز زنگ تفریح افتاد فکر می کنم عقیده او تغییر کند .

امروز صبح سر کلاس متوجه شدم که گونه " انار " زخم شده است . بچه ها گفتند مادرش او

پدر بزرگ و مادر بزرگ خانواده نیز با آنسان هستند .

مادر گفت :

— حریفش نمی شویم . هرچه او را می زنیم فایده ندارد .

لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد برقی در چشمهایش درخشید .

— صبر کنید . امشب به پدرش می گویم . او فقط از پیسدرش می ترسد .

درراهروی تنگ مدرسه روبروی هم ایستاده بودیم مانند انسانهایی از دو دنیای متفاوت با فرهنگ و ارزشهای مختلف . باخود فکر کردم چقدر هردوی ما به کمک و راهنمایی فکری نیازمندیم . برای من مساءله تکلیف شب مطرح است و تمام کردن برنامه درسی و وادار کردن شاگردان به یادگیری و برای او سیر کردن شکم بچه ها ، پوشاندن آنان و پایان رساندن یکروز دیگر از زندگی ملال آور .

گفتم :

— نمی خواهد به پدرش بگوئید . این روزها دیگر حیوان را هم کتک نمی زنند .

سرش را پائین انداخت ، پرسیدم : کسی درخانه سواد ندارد ؟

— نه خانم .

— خودم یک کاری می کنم . اگر وقت کنم عصرها نیمساعت با او کار می کنم . باید کمی بیشتر درمدرسه بماند . بهرحال باید یک کاری کرد ضمناً "

— بله ؟

— دست و صورتش هم همیشه کتیف است و همینطور رویوش و لباسش

بمحض گفتن این جمله پشیمان شدم چون بنظرم رسید که گونه هایش سرخ شد . —



را کتک زده و انگشترش گونه راست انار را مجروح کرده است. سر زنگ دیکته هر بار انار سرش را بلند می‌کرد و چشم به چهره او می‌افتاد از شدت ناراحتی خشم خود را فرو می‌دادم.

زنگ تفریح دنبال مادرش فرستادم. نوی شلوغی و هیاهوی دفتر مدرسه وارد شد. درشت بلند بالا و خشن بنظر می‌رسید. ابروهایش پرپشت و چشمانش ریز و نافذ بود. پرسیدم:

— خانم، صورت این بچه چه شده؟

با صدای خشک و خنده تلخی جواب داد:

— کتکش زده‌ام!

میخواستم فریاد بزنم.

— آخر تو به چه حقی به خودت اجازه داده‌ای صورت لطیف این بچه را اینطور مجروح کنی؟ اما طبیعت من محبوب تر از آن است که سر مردم داد بکشم. با ناراحتی پرسیدم:

— چرا این کار را کردید؟

با قیافه حق به جانی گفت:

— مشق نمی‌نوشت. به همه‌شان گفته‌ام اگر درس نخوانند آنها رامیکشم. برای خاطر خودشان است. برای اینکه یک روز مثل من نشوند.

معلم کلاس پنجم که نزدیک من نشسته بود با نفرت و انزجار به این مکالمه گوش می‌داد گفت:

— حالا اگر ما یک پشت دستی به بچه شما زده بودیم چه قشقرقی که راه نمی‌انداختید!

معلم دیگری گفت:

— حیف این بچه‌های معصوم که زیر دست شما افتاده‌اند!

زن وسط دفتر حیران ایستاده بود و هر کسی چیزی می‌گفت و نفرت خود را از این کار بنحوی بیان میکرد. نمیدانم چرا ناگهان احساس کردم با همه خشمی که از او در دل دارم او احتیاج به حمایت دارد. گفتم:

حتما " این کار را روی دلسوزی کرده‌اید. شما باید مادر خوب و دلسوزی باشید که اینهمه به درس خواندن بچه‌هایتان علاقه نشان می‌دهید اما متأسفانه راهش را نمی‌دانید. . . .

سرش را که بلند کرد بنظرم رسید چشمهایش پر از اشک شده است. بالحن افسرده‌ای گفت:

— نه، مادر خوب نیستم. اعصاب ندارم. اما تمام کارهای خانه را می‌کنم و هیچ کاری به این دخترها نمی‌دهم که درس بخوانند و مثل من بدبخت نشوند. . . تا بیسواد و درمانده نشوند. . . تا دچار یک چنین زندگی فلاکت باری نشوند. من دیگر نمی‌دانم چکار کنم. . . شما را بخدا به من بگوئید. . .

درمورد این اولیاء قضاوت کنم . آنها را سرزنش کنم و حتی نسبت به آنان بیشداوری داشته باشم اما وقتی آنان را از نزدیک می بینم و بسه حرفهایشان گوش می دهم درمقابل آنان خلع سلاح می شوم و بنظرم می رسد که هیچ تجربه ای ندارم و هیچ چیز دربارۀ آنان نمی دانم . تنها ، غریبه ای هستم جدا از واقعیت زندگی آنان .

چه کسی می تواند به من معلم کمک کند ؟

پدر پریچهر به مدرسه آمده بود مرا ببیند . با توجه بدتجربیات قبلی ام می دانستم که آدم ناآرام " وطلبکاری " است و هر بار که به مدرسه می آید یا برای شکایت از فرزندش یا یکی از شاگردان مدرسه است و یا از اینکه مدرسه بچه او را به اندازه کافی " ادب " نکرده است ناراضی است . پدر پریچهر توی حیاط ایستاده بود و زنجیری را دور انگشتش می چرخاند ، چهارشانه کوتاه و عصی بنظر می رسید ، مرا که دیدم سرعت سلام کرد و گفت :

— راجع به پریچهر دو کلمه حرف داشتم .

پیش از آنکه پدر پریچهر به صحبتش ادامه دهد به او گفتم :

پریچهر با هیچکس سازش ندارد . با بیشتر بچه ها قهر است . وقتی نمره تک می گیرد دفترچه اش را پاره می کند و این حرکت او بشدت مرا عصبانی می کند چون احساس می کنم احترام معلم و کار مدرسه را نزد سایر بچه ها پائین می آورد . پریچهر از مشکلترین شاگردان کلاس من است . پدرش گفت :

حرفش را قطع کرد زیرا به گریه افتاده بود . من غالبا " از دیدن مادری که گریه میکند دست و پایم را گم میکنم و نمیدانم چگونه رفتار کنم . یک صندلی را جلو کشیدم تا روی آن بنشیند . درمانده بودم از کجا شروع کنم و چگونه میتوانم اصول ناقص تعلیم و تربیت را که در این مدت خوانده بودم در چند جمله خلاصه کنم . تنها چیزی که گفتم این بود که :

— باید ازدلش در بیاورید . بچه ها احتیاج به محبت دارند . شاید با محبت بتوانید به درس و مدرسه علاقمندش کنید . او از صبح تا بحال یک کلمه هم حرف نزده . باید بفهمد که روی دشمنی اینکار را نکرده اید . با او بگوئید که از اینکار پشیمان هستید .

اشکهایش را با گوشه روسری اش پاک کرد . توی راهرو بچه ها که به کلاس می رفتند هیاهو براه انداخته بودند — گفتم :

— من دیگر باید بروم . زنگ خورده .

دستش را در جیب لباسش کرد و یک بسته کوچک نقل را درآورد و بطرفم دراز کرد و گفت .

— این را از طرف من بدهید به انا . . .

و سرعت رویش را برگرداند تا لرزش لبهایش را نبینم .

شاید من هرگز نتوانم بفهمم او تا چه حد فرزندش را دوست دارد و تا چه حد مشاهده بازیگوشی و بیخیالی بچه ای که انسان امیدها و آرزوهای فراوان برایش اندوخته است و بار همه آرزوهایش را بدوش او افکنده ، می تواند ناراحت کننده باشد . برای همین است که احساس می کنم در رابطه با اولیاء مشکل دارم . گاهی چون درس خوانده تر هستم و وسط شهر زندگی می کنم و خوشبختانه از امکانات لازم بهره مند هستم بخودم اجازه می دهم

*** لطفا " ورق بزنید

بچه است . فقط دهسالش است ... گمان نمی کنم هیچکدام از بچه های کلاس اینهمه درخانه مسئولیت داشته باشند .

پدر زنجیرش را دور انگشتش چرخاند و سرش را تکان داد :

— اگر کمی عاقلتر بود
ومن دوباره تکرار کردم .

— بچه است دیگر ... بچه بدی هم نیست پدرگفت :

— نه ... وقتی که بخواهد خیلی هم خوب می شود
وبه فکر فرو رفت ..

چند لحظه بعد به کلاس برگشتم به بچه ها چند مسأله حساب دادم که حل کنند. بالای سر پریچهر ایستادم و بروی او خم شدم . حتی صورت حساب را هم ننوشته بود .
گفتم :

— ازوقتی مادرش گذاشته و رفته این بچه به سرش زده است . دیشب بچه ها و خانه را دست او سپردم و برای انجام کاری بیرون رفتم . اگر بدانید چه خانه و زندگی برای من درست کرده بودند ... ! بهش گفتم که شکایتش را به مدرسه می کنم ...

ظاهرا " پدر پریچهر بدش نمی آید همه عفته ها و دردهای زندگیش را سر پریچهر دختر بزرگش که تنها دهسال دارد خالی کند و تازه می خواهد برای اینکار از منم کمک بگیرد . درمقابل بهت و حیرت او گفتم :

— بنظر من پریچهر کمبود مادرش را حس میکند . باید وضع او رادرک کنید . او هنوز یک بچه است . چه انتظاری دارید؟ ... او بچه بدی نیست

لحظه ای بفکر فرو رفتم و بعد گفتم :

— روز معلم برای من نقاشی فشنگی کشیده بود و دوسه تا جمله خیلی خوب نوشته بود که واقعا " جالب بود ... او دور تا دور ورقه را قلب کشیده بود و

پدر بادقت گوش میداد ومن در ذهنم دنبال صفات خوبی می گشتم که برای این دختر لجوج و ناآرام ردیف کنم و خشم پدر را تخفیف دهم . پدرش دوباره تکرار کرد :
— مادرش گذاشته و رفته و همه کارهای خانه با پریچهر است . او باید اینرا بفهمد منکه نمی توانم بچه داری کنم یا ظرف بشویم او باید عاقل باشد و بفهمد
گفتم :

— شاید فشاری که روی این بچه است بیش از توانائی اوست . یادنان باشد که او



من نمی دانم چگونه می توان به شناخت اولیایی نائل آمد که فرهنگشان، آرزوها و ارزشهایشان و حتی گاه زبانشان با من اینهمه تفاوت دارد و از این شناخت درجهت بهبود آموزش و پرورش فرزندان آنان استفاده کرد.

من نمیدانم چگونه به اولیایی که با اینهمه ستایش و احترام به من نگاه می کنند و از من برای حل مشکلات تربیتی خود یاری می خواهند کمک کنم.

به من این چیزها را در دوره تربیت معلم یاد نداده اند و هیچیک از استادانم به هیچ کتابی در این زمینه اشاره نکرده است.

براستی چه کسی می تواند به من معلم کمک کند؟

زهرا حجازی *

— پدرت می گوید بعضی اوقات خیلی دختر خوبی می شوی ... البته اگر خودت بخواهی او از تو ناراضی نیست . هیچ عکس العملی نشان نداد . گفتم :

— پس تو بچه داری هم میکنی ؟
سرش بیشتر درگردنش فرورفت .
و من ادامه دادم :

— همه چیز درست می شود ... نگران نباش من معلم نمیدانم چگونه به دختری که مادرش " گذاشته و رفته " و هیچ چیزی برای دلخوشی ندارد و درخانه و مدرسه تحت فشار است وعده های دروغی بس بدهم : " درست می شود ... " ! من نمیدانم چگونه می توان به پدری که زیر بار مسائل زندگی خم شده است مسأله ناسازگاری دخترش را گوشزدکنم و از او کمک بخواهم .

«سایسته نام کرامت نیست»
مگر کار آن کس که بدون آنکه از او بخواهند سوال کنند،
او ابتدا خودش بنیکی در رخ نیاز با اقدام نماید.